

# فصل اول

مردی درشت هیکل در انتهای کافه حسابی عرق کرده بود. سرش را زیر انداخته و به لیوان نوشیدنی روی میز زل زده بود، اما هر از گاهی سرش را بر می‌گرداند و نگاهی به در ورودی کافه می‌انداخت. قطره‌های عرق روی صورتش زیر نور به خوبی می‌درخشیدند. او نفسی نه چندان عمیق کشید که در واقع بیشتر شبیه آه کشیدن بود. سپس دوباره به لیوانش خیره شد.

— «معذرت می‌خوام، خانم!»

من مشغول تمیز کردن لیوان‌ها هستم. سرم را بلند می‌کنم تا ببینم صدا از کدام طرف است.

— «یک لیوان دیگر، لطفاً!»

می‌خواستم بگویم که دارد زیاده‌روی می‌کند، اما او مردی درشت هیکل است. تا زمان تعطیلی کافه فقط ۱۵ دقیقه مانده است. البته بر اساس بخش‌نامه‌ی کافه‌ها لزومی ندارد چنین حرفی به او بزنم. بنابراین سر میزش می‌روم و لیوانش را پر می‌کنم.

«۷ پوند و ۲۰ پنس، لطفاً!»

ساعت یک ربع به یازده سه‌شنبه شب است و کافه‌ی ایرلندی فرودگاه ایست سیتی (East City) به نام شامروک (Shamrock) و کلوور (Clover) که البته باید گفت اصلاً حال و هوای ایرلندی ندارد، کم‌کم دارد تعطیل می‌شود. این کافه هم به همان اندازه که ماهاتما گاندی (Mahatma Gandhi) ایرلندی بود، ایرلندی است! به محض بلند شدن آخرین هواپیما، کافه هم تعطیل می‌شود. حالا در کافه فقط من و چند نفر دیگر هستیم. مردی جوان که با لپ‌تاپش سرگرم است. دو زن پرچانه سر میز شماره دو و مردی ایرلندی که دارد نوشیدنی‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشد و منتظر پرواز شماره SC۱۰۷ استکهلم به مقصد مونیخ به شماره DB۲۲۴ است. پرواز مونیخ چهل دقیقه تأخیر دارد. ده دقیقه بعد از آخرین پرواز گیت‌ها بسته می‌شوند.

از ظهر تا حالا سرکار هستم به این علت که کارلی (Carly) دل درد داشت و به خانه برگشت. با ساعت طولانی کار مشکل ندارم. در حالی که ترانه‌ای را زیر لب با خودم زمزمه می‌کنم.

مشغول مرتب کردن میزها می‌شوم. آن دو زن پرچانه مشغول تماشای کلیپی در موبایل‌شان هستند و قهقهه می‌زنند. موقع جمع کردن لیوان‌ها از روی میز، زنی با موهای روشن به من می‌گوید:  
«پنج روزه که نوه دختری‌ام به دنیا آمده.»

من لبخند می‌زنم و می‌گویم: «تبریک می‌گم!»

از نظر من همه بچه‌ها مثل کیک کشمشی خوشمزه هستند.

- «سوئد زندگی می‌کنه. برای اولین بار می‌خوام به آنجا برم و نوهام رو ببینم. می‌خوام تولد اولین نوهام رو جشن بگیرم.»
- هر دو با هم می‌زنند زیر خنده.
- «دست از کار بکش و چند دقیقه کنار ما بنشین.»
- در این لحظه در گوشی موبایل‌شان پیغامی می‌آید.
- «بلند شو، بریم. زود باش!»
- وسایل‌شان را بر می‌دارند و می‌روند.
- لیوان‌ها را روی پیشخوان می‌گذارم. نگاهی به اطراف می‌اندازم تا مطمئن شوم که همه جا مرتب است یا نه.
- زن لاغر اندام و ریز نقش بر می‌گردد تا شالش را بردارد.
- «شما هیچ وقت وسوسه نمی‌شی بری؟»
- «اینکه بعد از شیفت کاری بری سوار هواپیما بشی. اگه من به جای شما بودم، این کار رو می‌کردم.»
- دوباره می‌زنند زیر خنده.
- «هر روز اینجا هستی!»
- لبخندی مصنوعی می‌زنم زیرا لبخند زدن جزئی از اصول کار ماست و این لبخند هیچ معنای خاصی ندارد.
- دوباره بر می‌گردم و به طرف پیشخوان می‌روم.
- فروشگاه‌های معاف از مالیات در حال تعطیل شدن هستند. کرکره‌های آنها به روی کیف دستی‌ها و بسته‌های شکلات که مسافران در لحظه آخر به عنوان هدیه می‌خرند، پائین کشیده می‌شود. پنج دقیقه دیگر گیت‌های شماره ۳ و ۵ و ۱۱ بسته می‌شود

و آخرین مسافرها راهی آسمان شب می‌شوند. ویولت (Violet) نظافتچی اهل کنگو با چرخ‌دستی‌اش به طرف من می‌آید. لاستیک ته کفش او روی سرامیک‌های کف سالن فرودگاه غرغر صدا می‌کند. سالانه سالانه قدم بر می‌دارد و به من نزدیک می‌شود.

- «شب به خیر، عزیزم!»

- «شب به خیر، ویولت!»

- «چرا تا این موقع شب سرکار بودی؟ الان باید پیش خانواده‌ات باشی.»

هر شب همین جمله را تکرار می‌کند.

من هم هر شب در جواب او می‌گویم: «نه، الان دیر وقت نیست.»

ویولت با خونسردی سر تکان می‌دهد و می‌رود.

مرد جوان که سرگرم لپ‌تاپش بود و مرد ایرلندی که زیاد نوشیدنی خورده و خیس عرق شده بودند، حالا رفته‌اند.

کار چیدن لیوان‌ها در قفسه به پایان می‌رسد. پول‌های داخل دخل را می‌شمارم. دوباره می‌شمارم تا مطمئن شوم که درست است. مبلغ کل فروش امروز را در دفتر حساب و کتاب یادداشت می‌کنم. ناگهان چشمم به پالتوی همان مرد درشت‌هیکل می‌افتد که روی جالباسی مخصوص مشتریان آویزان است. سفارش‌های فردا را هم یادداشت می‌کنم.

مسافران پرواز مونیخ به زودی باید سوار هواپیما شوند. هنوز فرصت هست که بروم و پالتو را به آن مرد برسانم. به طرف

دستشویی‌ها می‌روم تا مطمئن شوم که کسی آنجا نیست.

- «ببخشید! کسی اینجا است؟»

صدایی از داخل شنیده می‌شود که مبهم به نظر می‌رسد. در نیمه باز را هل می‌دهم. همان مرد است. دارد به صورتش آب می‌زند. رنگش مثل گل سفید شده. حالش اصلاً خوب نیست.

- «پروازم رو اعلام کردند؟»

- «فقط چند دقیقه فرصت دارید.»

آن مرد به من زل زده و چشمانش پر از تشویش و نگرانی هستند.

- «نمی‌تونم برم.»

دستمال کاغذی بر می‌دارد تا صورتش را خشک کند.

- «نمی‌تونم سوار هواپیما شوم.»

با تعجب نگاهش می‌کنم.

- «باید برای ملاقات رئیس جدید برم، اما نمی‌تونم. خجالت

می‌کشم به ایشون بگم که از پرواز و ارتفاع می‌ترسم.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «وحشت دارم!»

در دستشویی را می‌بندم و از او می‌پرسم: «شغل جدید شما

چیست؟»

- «برای هانت موتور (Hant Motors) کار می‌کنم. مدیر جدید

بخش قطعات هستم.»

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

- «خیلی وقته که برای این شرکت کار می‌کنم. دلم نمی‌خواد در